

دانشگاه فرهنگیان

دانشگاه فرهنگیان سازمان فرهنگ و یاد
پرورش و تربیت نیروی انسانی



شکل صدگذاری شده. بخشی از کتاب زبان و ادبیات فارسی چهارم



مجنون و عیب جو

به مجنون گفت روزی عیب جویی که پیدا کن به از لیلی کنویی
 که لیلی کرچه در چشم تو حوری است به هر جزئی ز حُن او قصوری است
 ز حرف عیب جو مجنون بر آشت در آن اسفندی خندان شد و گفت:
 اگر در دیده مجنون نشینی به غیر از خوبی لیلی بینی
 تو کی دانی که لیلی چون کنویی است که چو شمت همین بر زلف و روی است
 تو قد بینی و مجنون جلوه ناز تو چشم و او نگاهِ ناولِ انداز
 تو موبیسی و مجنون پیش مو تو ابرو، او اشارت های ابرو
 دل مجنون ز کثر خنده، خون است تو لب می بینی و دندان که چون است
 کسی کا و را تو لیلی کرده ای نام نه آن لیلی است که من برده آرام

«وحشی بافقی»



قلبِ مادر

ایرج میرزا (متوفا به سال ۱۳۰۴ ه.ش) شاعری است با زبانی چالاک و بیانی گرم و زنده و پوینده که از گفتار ساده روزانه مردم و تعبیرات آنها، به شیوه‌ای هنرمندانه بهره جسته است. قطعه قلبِ مادر او در اصل ترجمه‌ای از یک قطعه آلمانی است که با استادی و توانایی پرورده شده و به همین دلیل، تأثیر عاطفی عمیقی بر خواننده می‌گذارد.

داد معشوقه به عاشق پیغام	که کند مادر تو با من جنگ
هر کجا بسندم از دور، کند	چهره پر چین و چین پر آشنگ*
با نگاه غضب آلوده زند	بر دل نازک من تیر خدنگ
از در خانه مرا طرد کند	بچو سنگ از دهن قلما سنگ*
مادر سنگ دلت تا زنده است	شد در کام من توست شرنگ*
نشوم یک دل و یک رنگ تو را	تا نسازی دل او از خون رنگ

کر تو خواهی به و صالم بری
 باید این ساعت بی خوف و دُک
 رومی و سینه تنش بدری
 دل برون آری از آن سینه سنگ
 کرم و خونین بنش باز آری
 تا بر دز آینه قلبم زنگ
 عاشق بی حسد ناهنجار
 نه بل آن فاق بی عصمت و سنگ
 حرمتِ مادر از یاد برد
 مست از باده و دیوانه زبَنک*
 رفت و مادر را افکند به خاک
 سینه بدرید و دل آورد به چنک
 قصد سر منزل معشوقه نمود
 دلِ مادر به کفش چون نارنگ*
 از قضا خورد دم در به زمین
 و اندکی رنج شد اورا آرنگ*
 آن دلِ کرم که جان داشت هنوز
 اوفتاد از کف آن بی فرمَنک
 از زمین باز چو برخاست، نمود
 پی برداشتنِ دل، آهَنک
 دید که آن دلِ آغشته به خون
 آید آهسته برون این آهَنک:
 آه، دستِ پرم یافت خراش!
 وای، پامی پرم خورد به سنگ!



کیش مهر



استاد علامه سید محمد حسین طباطبائی در سال
۱۲۸۱ هـ. ش ولادت یافت و در بیست و چهارم آبان ۱۳۶۰
در قم رحلت فرمود. تفسیر ارزشمند «المیزان» و «اصول
فلسفه و روش رئالیسم» از آثار اوست.
علامه خطی خوش داشت و اشعار عرفانی نیز
می‌سرود. این سروده زیبا از اوست.

بود کیش من مهر دلداریا	همی گویم و گفته ام بارها
برون اند زین جرگه هشیاریا	پر تش بهستی است در کیش مهر
ندارند کاری دل انکارها	به شادی و آسایش و خواب و خور
میان دل و کام، دیوارها	کشیدند در کوی دل دادگان
چه حلاج ها رفته بر دارها	چه فسادها مرده در کوه ها
مگر توده های ز پندارها	چه دار دجهان جز دل و مهریار

ولی رادمردان و دارستگان
 مهین* مسرورزان که آزاده اند
 به خون خود آغشته و رفته اند
 بهاران که شتابش* ریزد پسر
 کشد رخت، بزه به مامون و دشت
 نگارش دهد گلبن جویبار
 رود شاخ گل در بر نیلوفر*
 در د پرده غنچه را باد بام*
 به یاد خیم ابروی گل رخان
 فریب جهان را مخور زنیار
 پیانی بکش جام و سرگرم باش

نبازند هسگرز به مردارها
 بریزند از دام جان تارها
 چه گل های رنگین به جوبارها
 به دامن گلشن ز رکبارها
 زنده بارکه، گل به گلزارها
 در آینه آب، رخسارها
 برقصد به صد ناز گلزارها
 هزار* آورد نغمه گفتارها
 بکش جام در بزم می خوارها
 که در پای این گل بود خارها
 بهل* گر بکیند بیسکارها



رباعی و دبستی دیروز



هر سبزه که بر کنار جوی رسته است کوی لب فرشته خوبی رسته است
پا بر سر سبزه تا به خواری تنهی کان سبزه ز خاک لاله روی رسته است

«خیام»

اندر دل بی وفا غم و ماتم باد آن را که وفا نیست ز عالم کم باد
دیدم که مرا هیچ کسی یاد نکرد جز غم که هزار آفرین بر غم باد

«مولانا»

مکن کاری که بر پاستخت آید جهان با این فراخی تنگست آید
چو فردا نامه خوانان نامه خوانند تو را از نامه خواندن تنگست آید

«بابا طاهر»

رباعی و دوبیتی امروز

مرغ نغمه خوان

سحر بر شاخار بوستانی چه خوش می گفت مرغ نغمه خوانی
بر آوهر چه اندر سینه داری سرودی ، ناله امی ، آهی ، فغانی

«اقبال لاهوری»

کم کرده‌ی دیرین

بیای دل از این جا پر بگیرم ره کاشانه دگر بگیرم
بیام کرده دیرین خود را سراغ از لاله پر پر بگیرم

«قصیر این پور»

نشان سرفرازی

کس چون تو طریق پاک بازی نگرفت بازخم نشان سرفرازی نگرفت
زین پیش دلاور کبھی چون تو سگفت حیثیت مرک را به بازی نگرفت

«حسن حسینی»

توضیح

۱- مواظب باش که از روی خواری و حقارت پای بر سر سبزه نگذاری.

خود آزمایی

۱- در رباعی مولانا، میان «غم» در مصراع اول و مصراع چهارم چه تفاوت معنایی وجود دارد؟

۲- شاعر در مصراع «بازخم نشان سرفرازی نگرفت» چه ارتباطی میان «زخم» و «نشان» ایجاد

کرده است؟



چند حکایت از اسرار التوحید

محمّد بن منوّر، نوادۀ ابوسعید ابوالخیر (عارف نامی قرن پنجم) کتاب «اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید» را در احوال جدّ خود ابوسعید در سه باب نوشته است. در این کتاب که نمونه‌ای زیبا از شرح حال نویسی است، احوال، اقوال و کرامات ابوسعید ابوالخیر به شیوه‌ای داستانی بیان شده است.

غرور شکنی

و هم در این عهد، شیخ بوعلی‌الله باکو، یک روز در مجلس شیخ ما ابوسعید — قَدَسَ اللّهُ رُوحَهُ العزیز — بی خویشتن نشستۀ بود، خواجه وار و پایِ بگرد کرده^۱. شیخ ما را چشم بر وی افتاد. پس شیخ با کسی خُلقی بکرد^۲ در میان مجلس و سخنی نیکو بگفت. آن کس شیخ را گفت: «خدایت در بهشت کناد!» شیخ گفت: «نباید، ما را بهشت نباید با مستی لنگ و لوک* و درویش. در آنجا جز شلان و کوران و ضعیفان نباشند. ما را در دروزخ* (دوزخ) باید، جمشید درو و فرعون درو و خواجه درو» — و اشارت به شیخ بوعلی‌الله کرد — «و ما درو» و اشارت به خود کرد. شیخ بوعلی‌الله بشکست^۳ و با خویش رسید^۴ و دانست که ترکی عظیم از وی در وجود آمد. با خویشتن توبه کرد و چون شیخ از منبر فرود آمد، پیش شیخ آمد و او را تصدیق کرد و استغفار کرد و بعد از آن، هرگز چنان نشست.

مستوجب آتش!

آورده‌اند که روزی شیخ ما — قَدَسَ اللّهُ رُوحَهُ العزیز — در نیشابور به محلّۀ ای فرو می‌شد و جمع متصوّفه، بیش از صد و پنجاه کس بازو به هم^۵. ناگاه زنی پاره‌ای خاکستر از

بام بینداخت؛ نادانسته که کسی می‌گذرد. از آن خاکستر بعضی به جامهٔ شیخ رسید. شیخ فارغ بود و هیچ متأثر نگشت. جمع در اضطراب آمدند و گفتند: «این سرای باز کنیم» و خواستند که حرکتی کنند. شیخ ما گفت: «آرام گیرید؛ کسی که مستوجب آتش بود به خاکستر بازو قناعت کنند، بسیار شکر واجب آید.» جمله جمع را وقت خوش گشت و بسیار بگریستند و نعره‌ها زدند.

انسان راستین

شیخ ما را گفتند: «که فلان کس بر روی آب می‌رود». گفت: «سهل است چغزی* و صعوه‌ای* نیز بر روی آب می‌رود». گفتند: «فلان کس در هوا می‌پرد». گفت: «زغن* و مگس نیز در هوا می‌پرد». گفتند: «فلان کس در یک لحظه از شهری به شهری می‌رود». شیخ گفت: «شیطان نیز در یک نفس از مشرق به مغرب می‌رود. این چنین چیزها را چندان قیمتی نیست. مرد آن بود که در میان خلق بنشیند و برخیزد و بخورد و بخسبد و بخرد و بفروشد و در بازار در میان خلق، ستد و داد کند و زن خواهد و با خلق درآمیزد و یک لحظه از خدای غافل نباشد».

بهترین خلق

شیخ ما گفت که وحی آمد به موسی — علیه‌السلام — که بنی‌اسرائیل را بگوی که بهترین کس اختیار کند. صد کس اختیار کردند. وحی آمد که ازین صد کس، بهترین اختیار کند؛ ده کس اختیار کردند. وحی آمد که ازین ده، سه اختیار کنید. سه کس اختیار کردند. وحی آمد که ازین سه کس، بهترین اختیار کنید. یکی اختیار کردند. وحی آمد که این یگانه را بگویید تا بدترین بنی‌اسرائیل را بیارد. او چهار روز مهلت خواست و گرد عالم می‌گشت که کسی طلب کند. روز چهارم به کویی فرو می‌شد. مردی را دید که به فساد و ناشایستگی معروف بود و انواع فسق و فجور درو موجود؛ چنان که انگشت نمای گشته بود. خواست

که او را ببرد، اندیشه‌ای به دلش درآمد که به ظاهر حکم نباید کرد؛ روا بود که او را قدری و پایگاهی بود، به قول مردمان خطّی به وی فرو نتوان کشید و به اینکه مرا خلق اختیار کردند که بهترین خلقی، غرّه نتوان گشت. چون هرچه کنم به گمان خواهد بود این گمان در حق خویش برم، بهتر. دستار در گردن خویش انداخت و به نزد موسی آمد و گفت: هرچند نگاه کردم، هیچ کس را بدتر از خود ندیدم. وحی آمد به موسی که آن مرد بهترین ایشان است نه به آن که طاعت او بیش است بلکه به آن که خویشتن را بدترین دانست.

توضیحات

- ۱- آزاد و گستاخ‌وار، با غرور و چهارزانو نشسته بود.
- ۲- شوخی کرد، مزاح نمود.
- ۳- شکسته خاطر شد، خفیف و خوار شد.
- ۴- به خود آمد.
- ۵- با او، همراه او
- ۶- در این جا، یعنی خانه را خراب کنیم.

خودآزمایی

- ۱- با توجه به حکایت غرورشکنی، منظور شیخ ابوسعید از ترجیح جهنّم بر بهشت، چه بود؟
- ۲- حضرت علی (ع) در خطبه متّین می‌فرماید: «از نشانه‌های پرهیزگاران این است که پیوسته نفس خود را متّهم می‌دارند.» مصداق این سخن را در کدام حکایت درس می‌یابید؟
- ۳- کدام عبارت متن، معادل اصطلاح امروزی «برچسب‌زدن به کسی» است؟
- ۴- در کدام حکایت، شیخ ابوسعید، گوشه‌نشینی و زهد منفی را نکوهش می‌کند؟
- ۵- با توجه به مجموعه حکایات، شیوه رایج تربیت مریدان توسط عرفا و اولیا چگونه بوده است؟
- ۶- مفهوم جمله «این گمان در حقّ خویش برم، بهتر» چیست؟



پرورده کوبی



سعدی نامه یا بوستان اثر ارجمند شاعر و نویسنده ایرانی، سعدی شیرازی، است که در سال ۶۵۵ ه.ق. پس از بازگشت از سفر دور و درازش آن را سرود. بوستان بر وزن شاهنامه سروده و در ده باب تنظیم شده است که این ده باب، مدینه فاضله سعدی را ترسیم می کند. آن چه می خوانید، از ابتدای باب هفتم انتخاب شده است.

سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
که فردا قلم نیست بر بی زبان
دمان جسد به لولو نگرند باز
نصیحت گیرد مگر در خموش
نخواهی شنیدن مگر گفت کس

اگر پای در دامن آرنی چوکوه
زبان دکش ای مرد بسیار دان
صدف و ارگوهر شناسان راز
فراوان سخن باشد آکنده گوش
چو خواهی که کوبی نفس بر نفس

نباید سخن گفت ناساخته
 تامل کنان در خطا و صواب
 کمال است در نفس انسان سخن
 کم آواز هرگز نبینی نخل
 حذر کن ز نادان ده مرده کوی
 صداختی تیر و هر صد خطاست
 چرا گوید آن چیز در خُفیه، مرد
 مکن پیش دیوار غیبت بسی
 درون دلت شهر بندست راز
 از آن مرد دانا دلمان دوخته‌ست

شاید بُریدن نینداخته
 به از ترا خایان حاضر جواب
 تو خود را به گفتار، ناقص مکن
 جوی مشک بهتر که یک توده گل
 چو دانا کی کوی و پرورده کوی
 اگر هوشمندی یک انداز و راست
 که گرفتارش گردد شود روی زرد؟
 بود کز پیشش کوش دارد کسی
 نگر تا بنیند در شهر باز
 که میند که شمع از زبان سوخته‌ست

بوتان سعدی
 تصحیح دکتر علّامحسین یوسفی



ذکر حسین بن منصور (رحمة الله عليه)



تذکره الاولیا تنها اثر منشور باقی مانده از عطار است که در آن از شرح حال هفتاد و دو تن از عارفان بزرگ سخن گفته شده و داستان‌ها و گفته‌های آنان گرد آمده است. هر بخش این کتاب مخصوص یکی از مردان حق است. پس از عطار، نویسنده‌ای ناشناس بخش‌هایی بر تذکره الاولیا افزوده است. این پیوست حدود بیست تا بیست و پنج بخش است و پرمایگی هفتاد و دو بخش اصلی را ندارد. در زیر، خلاصه‌ای از بخش هفتاد و دوم این اثر را که به حسین بن منصور حلاج اختصاص دارد، می‌خوانیم.

آن قتیل* الله فی سبیل الله، آن شیر بیشه تحقیق، آن شجاع صفدر* صدیق، آن غرقه دریای موج، حسین بن منصور حلاج - رحمة الله علیه - کار او کاری عجب بود و واقعات غریب^۱* که خاص، او را بود. مست و بی قرار و شوریده روزگار بود و عاشق صادق و پاک باز و جد و جهدی عظیم داشت و او را تصانیف بسیار است؛ فصاحتی* و بلاغتی* داشت که کس نداشت و اغلب مشایخ در کار او ایبا کردند^۲ و گفتند: «او را در تصوّف قدمی نیست» مگر ابو عبد الله خفیف و شبلی و ابوالقاسم قشیری - رحمهم الله - چنان که استاد ابوالقاسم قشیری در حق او گفت که: «اگر مقبول بود به ردّ خلق مردود نگردد و اگر مردود بود، به قبول خلق مقبول نگردد.»

و پیوسته در ریاضت و عبادت بود و در بیان معرفت و توحید، و در زی* اهل صلاح و شرع و سنت بود که این سخن از وی پیدا شد^۲. اما بعضی مشایخ او را مهجور* کردند از جهت مذهب و دین و از آن بود که ناخشنودی مشایخ از سر مستی او، این بار آورد^۳ چنان که اوّل به تُستر آمد به خدمت سهل بن عبدالله و دو سال در خدمت او بود. پس عزم بغداد کرد و اوّل سفر او در هجده سالگی بود. پس به بصره شد و با عمرو بن عثمان مکی افتاده و هجده ماه با او صحبت* داشت و ابویعقوب الأقطع دختر بدو داد. پس عمرو بن عثمان از او برنجید و از آن جا به بغداد آمد پیش جُنید و جُنید او را سکوت و خلوت فرمود و چندگاه در صحبت او صبر کرد و قصد حجاز کرد و یک سال آن جا مجاور* بود؛ باز به بغداد آمد. با جمعی صوفیان به پیش جُنید شد و از وی مسائل پرسید. جُنید جواب نداد، گفت: «زود باشد که سرِ چوبِ پاره سرخ کنی». حسین گفت: «آن روز که من سرِ چوب پاره سرخ کنم، تو جامهٔ اهل صورت* پوشی».

نقل است که: آن روز که ائمه فتوا دادند که او را بیاید کشت، جنید در جامهٔ تَصَوّف بود و فتوا نمی نوشت. خلیفه فرموده بود که «خَطِّ جنید باید» چنان که دستار و دُرّاعه* در پوشید و به مدرسه رفت و جواب فتوا نوشت که «نَحْنُ نَحْكُمُ بِالظَّاهِرِ»؛ یعنی، بر ظاهرِ حال، کشتنی است و فتوا بر ظاهر است اما باطن را خدای داند.

پس حسین چون از جُنید جواب مسائل شنید، متغیر شد و بی اجازت او به تُستر شد و یک سال آن جا بیود. قبولی عظیم او را پیدا گشت – و او سخن اهل زمانه را هیچ وزن نهادهی – تا او را حسد کردند و عمرو عثمان مکی در باب او نامه ها نوشت به خوزستان و احوال او در چشم آن قوم قبیح گردانید و او را نیز از آن جا دل بگرفت و جامهٔ متصوّفه* بیرون کرد و قبا در پوشید و به صحبتِ ابنای دنیا مشغول شد – اما او را از آن تفاوت نبود – و پنج سال ناپدید گشت و در این مدّت، بعضی در خراسان و ماوراءالنهر می بود و بعضی به سیستان. باز به اهواز آمد و اهل اهواز را سخن گفت و نزدیک خاص و عام قبول یافت و از اسرار با خلق سخن می گفت تا او را «حلاج الاسرار» گفتند.

نقل است که روزی شبلی را گفت: «یا بابکر، دست بر نه که ما قصد کاری عظیم کردیم^۴

و سرگشته کاری شده‌ایم : چنان کاری که خود را کشتن در پیش داریم». چون خلق در کار او متحیر شدند، منکر بی‌قیاس و مُقَرَّ* بی‌شمار پدید آمدند و کارهای عجایب از او بدیدند. زبان دراز کردند و سخن او به خلیفه رسانیدند و جمله بر قتل او اتفاق کردند، از آن که می‌گفت : «أَنَا الْحَقُّ». پس حسین را بیردند تا بکشند. صدهزار آدمی گرد آمدند و او چشم گرد همه برمی‌گردانید و می‌گفت : «حق، حق، حق، أَنَا الْحَقُّ».

نقل است که درویشی در آن میان از او پرسید که «عشق چیست؟» گفت : «امروز بینی و فردا و پس فردا». آن روزش بکشتند و دیگر روز بسوختند و سوم روزش به باد بردادند : یعنی، عشق این است.

چون به پای‌دارش بردند، گفتند : «حال چیست؟» گفت : «معراج مردان سرِدار است». دست برآورد و روی در قبلهٔ مناجات کرد و خواست آن چه خواست. پس بر سرِدار شد. جماعت مریدان گفتند : «چه گویی در ما که مریدیم و آنها که منکران‌اند و تو را سنگ خواهند زد؟» گفت : ایشان را دو ثواب است و شما را یکی، از آن که شما را به من حسن‌الظنی بیش نیست و ایشان از قوت توحید و صلابت شریعت می‌جنبند و توحید در شرع، اصل بود و حسن‌الظن، فرع.

پس هرکسی سنگی می‌انداختند. شبلی موافقت را گلی انداخت. حسین بن منصور آهی کرد؛ گفتند : «از این همه سنگ چرا هیچ آه نکردی، از گلی آه کردن، چه سراسر است؟» گفت : آن که آنها نمی‌دانند معذورند؛ از او هم سختم می‌آید که می‌داند که نمی‌باید انداخت. پس دستش جدا کردند، خنده‌ای بزد؛ گفتند : «خنده چیست؟» گفت : «دست از آدمی بسته جدا کردن آسان است. مرد آن است که دست صفات - که کلاه همت از تارک عرش درمی‌کشد - قطع کند.^۸» پس پای‌هایش بیریدند؛ تبسمی کرد و گفت : «بدین پای، سفر خاک می‌کردم؛ قدمی دیگر دارم که هم اکنون سفر هر دو عالم کند. اگر توانید آن قدم بیرید.» پس دو دست بریدهٔ خون‌آلود بر روی درمالید و روی و ساعد را خون‌آلود کرد. گفتند : چرا کردی؟ گفت : خون بسیار از من رفت؛ دانم که رویم زرد شده باشد شما پندارید که زردی روی من از ترس است. خون در روی مالیدم تا در چشم شما سرخ‌روی باشم که گلگونهٔ مردان، خون ایشان است.



- ۱- در متون گذشته فارسی، گاه صفت را در جمع و مفرد بودن با موصوف مطابقت می‌داده‌اند. هم چون واقعات غرایب که به معنای وقایع عجیب و شگفت است.
- ۲- اغلب مشایخ صوفیه از تأیید افعال و آثار حلاج خودداری کردند (او را انکار کردند).
- ۳- مقصود از «این سخن»، گفتن اناالحق است و آن را زمانی گفت که از علمای دینی بود.
- ۴- علت ناخشنودی مشایخ از حلاج و مهجور ساختن وی، حال سرمستی و سکر عارفانه او بود.
- ۵- با عمرو بن عثمان مکی ملاقات کرد.
- ۶- با این که لباس اهل تصوف را از تن به در کرده و با مردم درآمیخته بود ولی در حالات او تغییری حاصل نشد.
- ۷- کمک کن، همراهی کن؛ زیرا کار بزرگی در پیش دارم.
- ۸- حلاج به طنز می‌گوید: «اگر مردید! [که نیستید] دست صفات مرا که دور پرواز و بلند همت است، بپريد.»

خودآزمایی



- ۱- معادل امروزی عبارت‌های زیر را بنویسید.
- ۱- واقعات غرایب که خاص، او را بود... .
- ۲- خط جُنید باید.
- ۳- زبان دراز کردند.
- ۴- سخن ابوالقاسم قشیری درباره حلاج، بیانگر چه نوع برخوردی با شخصیت حلاج است؟
- ۵- این سخن حلاج «آن روز که من سرچوب پاره سرخ کنم، تو جامه اهل صورت پوشی» درباره جُنید، چگونه تحقق یافت؟
- ۶- قصد جُنید از تعویض لباس چه بود؟
- ۷- حلاج به چه دلیل منکران را بر مریدان ترجیح می‌دهد؟
- ۸- «گلگونه مردان، خون ایشان است» یعنی چه؟



مست و هشیار*



در ادب فارسی هیچ زن شاعری شهرت پروین اعتصامی (۱۲۸۵-۱۳۲۰ ه.ش) را نیافته است. شعر پروین از برجسته‌ترین نمونه‌های شعر تعلیمی معاصر محسوب می‌شود. در دیوان او از ۲۴۸ قطعه شعر، ۶۵ شعر حالت مناظره دارد و از این جهت نیز شعر پروین شاخص و ممتاز است.

مناظره مست و هشیار از بهترین و زیباترین قطعات پروین اعتصامی است. شاعر در این شعر، با بهره‌گیری از طنزی لطیف و اشاراتی روشن به ترسیم فساد و تزویر اجتماع عصر خویش پرداخته است. طنز موجود در این شعر، طنز رندانه حافظ را فرایاد می‌آورد.

مُحْتَبِ مستی به ره دید و گریبانش گرفت

مست گفت: «ای دوست این پیرا من است ایثار»

گفت: «مستی، زان سبب افتان و خیزان می روی»

گفت: «جرم راه رفتن نیست، ره هموار نیست»

گفت: «باید تورا تا خانه می قاضی برم»

گفت: «رو صبح آیی، قاضی نیمه شب بیدار نیست»

گفت: «نزدیک است والی را سرا می آن جا شویم»

گفت: «والی از کجا در خانه می نماند؟»

گفت: «تا داروغه را کویم، در مسجد خواب»

گفت: «مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست»

گفت: «دیناری بد پنهان خود را دار مان»

گفت: «کار شرع، کار دهم و دینار نیست»

گفت: «از بر غرامت*، جامه ات بیرون کنم»

گفت: «پوسیده است، بزنقتی زپود و تار نیست»

گفت: «اگر نیستی کنز سر در افتاد کلاه»

گفت: «در عقل باید، بی کلاه می عاز نیست»

گفت: «می‌بیار خوردم؛ آن چنین بی‌خود شدی»

گفت: «ای بیهوده‌گو، حرف کم و بسیار نیست»

گفت: «باید خد زنده‌شمار مردم هست را»

گفت: «بشاری بیار، اینجا کسی بشار نیست»

توضیحات

- ۱- از کجا معلوم که والی، خود، در میخانه نباشد!
- ۲- [جز معنای ظاهری] تعادل نداشتن مست را می‌رساند. ضمناً در قدیم، بدون کلاه و دستار در بین مردم ظاهر شدن، نوعی تنگ و بی‌ادبی تلقی می‌شد.

خود آزمایی

- ۱- در مصراع «گفت جرم راه رفتن نیست، ره هموار نیست» ناهمواری راه به کدام مسئله اجتماعی دلالت می‌کند؟
- ۲- عبارت «دیناری بده پنهان و خود را وارهان» به کدام پدیده اجتماعی زمان شاعر اشاره دارد؟
- ۳- در بیت نهم، منظور از عبارت «حرف کم و بسیار نیست» چیست؟



کونی بٹ سفید جامه به صابون زده است *

کرده گلو پر ز باد، قمری * نجات پوش کبک فرو ریخته، مشک سوراخ گوش
ببلکان بانشاط، قمرکان با فروش در دهن لاله مشک، در دهن نخل نوش *

سوسن کافور بوی گلبن کوهر فروش

زمی زار بهشت کشته شت برین

چوک ز شاخ دخت، خوشن آویخته زراغ سیه برد و بال، غالیه * آمیخته
ابر بهاری ز دور، اسب برانگخته وز نم اسب سیاه، لؤلؤ تر ریخته

در دهن لاله باد، ریخته و بیخته

بیخته مشک سیاه، ریخته دُشمن

گوئی بَطّ سفید، جامه صابون زده است کبک می ساق پایم؛ قدح خون زده است
بر گل ترغذیب، کنج فریدون زده است لشکر چین در بهار خیمه به نامون زده است

لاله سوی جو یار خر که بیرون زده است

خیمه می آن سبزگون، خر که این آتشین
منوچهری دامغانی

توضیح



۱ - بلبل بر شاخهٔ پر طراوت گل سرخ، به نغمه خوانی مشغول است (گل در ادب فارسی هر جا تنها به کار رود، به معنی گل سرخ است).

خود آزمایی



۱ - در بیت :

«ابر بهاری ز دور، اسب برانگیخته و ز سُم اسب سیاه، لؤلؤ تر ریخته»

منظور شاعر از «اسب سیاه» و «لؤلؤ تر» چیست؟

۲ - تصویر زیبایی که شاعر در بیت بالا ساخته، کدام است؟

۳ - «مشک سیاه» و «دَرِ ثمین» استعاره از چیست؟

۴ - چرا شاعر برای لاله، خرگه و برای لشکر چین، خیمه را ذکر کرده است؟

۵ - این شعر توصیفی در چه قالبی سروده شده است؟

۶ - نوع توصیف را در درس های زیر مشخص کنید.

گویی بَطّ سفید / مست و هشیار / سپیده آشنا



دماوندیّه



محمدتقی ملک الشعراى بهار (۱۳۳۰-
۱۲۶۶ هـ.ش) شاعر، محقق، استاد دانشگاه،
روزنامه‌نگار و مرد سیاست بود. شهرت شاعری
بهار، به قصاید فخیم و استواری است که با توجه
به سنت ادبی گذشته سروده است. قصیده دماوندیّه
دوم ملک الشعراى بهار از زیباترین قصاید زبان
فارسی است. شاعر پیش از این قصیده، در سال
۱۳۰۰ دماوندیّه اول خود را با مطلع
ای کوه سپید سر، درخشان شو

مانند وزو، شراره افشان شو

سرود که هرگز موفقیت دماوندیّه دوم را نیافت. بهار دماوندیّه دوم خود را در سال ۱۳۰۱
شمسی سرود. در این سال به تحریک بیگانگان، هرج و مرج قلمی و اجتماعی و هتاکى‌ها
در مطبوعات و آزار وطن‌خواهان و سستی کار دولت مرکزی بروز کرده بود. ملک الشعرا
این قصیده را با تأثیرپذیری از این معانی در تهران گفته است.

ای کسب‌دگیتی ای دماوند
ز آه‌ن به میان کی‌ی کمر بند
بنهفته به ابر، چهر دل بند

ای دیو سپید پای در بند
از سیم به سر کی‌ی کله خود
تا چشم بشر بنیت روی

تا و اهری از دم ستوران
 با شیر سپهر بسته پیمان
 چون گشت زمین ز جور کردن
 بنواخت ز خشم بر فلکِ مِشت
 تو مِشتِ دشتِ روزگاری
 ای مِشتِ زمین بر آسمان شو
 نی نی تو نه مِشتِ روزگاری
 تو قلبِ فِردِه* زمینی
 تا درد و ورم فرو نشیند
 شو منقبضه ای دل زمانه
 خاش منشین بنجن همی گوی
 پنهان مکن آتش درون را

وین مردم نخس* دیو مانند،
 با اختر سعد* کرده پیوند
 چونین خفه و خموش و آوند*
 آن مِشتِ تویی تو ای دماوند
 از کردش قرنِ پاپس افکند*
 بروی بنواز ضربتِ چنند
 ای کوه نیسم ز گفته خرسند
 از درد، ورم نموده یک چنند
 کافور* بر آن ضماد کردند
 وان آتش خود نهفته مپند
 افسرده مباش، خوش همی خند
 زین سوخته جان بشو کی پند

گر آتش دل نهفته داری
ای مادر سرسپید، بشو
از سر بکش آن سپید معجر
بکرامی چو اژدهای گرزه
بنفش زپی این اساس تزویر
بکمل زپی این تیراد و پیوند
از ریشه، بنای ظلم برکنند
برکن زبن این بنا که باید

سوزد جانت، به جانت گویند
این پند سیاه بخت فرزند
بنشین به یکی کبود آورد
بخروش چو شرزه شیر ارغند
بکمل زپی این تیراد و پیوند
از ریشه، بنای ظلم برکنند

زین بی خردان سفته* بستان
داد دل مردم خسر دهند





می تراود مهتاب*



از ویژگی های بارز شعر نیمایی پرداختن به مسائل اجتماعی با زبانی نمادین است. شاعر با بهره گیری از عناصر محیط خویش به بیان دردها و تنگناهای جامعه می پردازد. «می تراود مهتاب» تصویر عصر شب زده و جامعه غفلت آلودی است که نیما در آن زندگی می کند. شاعر، دل گرفته از رخوت و خواب زدگی جامعه، در پی یافتن راهی است که بیداری و آگاهی را به جامعه برگرداند.

می تراود مهتاب*

می دشت شب تاب*

نیست یک دم شکند خواب چشم کن و یک

غم این خفته چند

خواب چشم ترم می شکند

گمراں با من استاده سحر

صبح می خواهد از من

کز مبارک دم او آورم این قوم به جان باختہ را

بلکہ خبر^۱

دجگر لیکن خاری

از ره این سفرم می شکند^۲

نازک آراے تن ساق کلی

کہ بہ جانش کشتم^۳

و بہ جان دادش آب

امی در بغاہ برم می شکند.

دست ہامی سایم

تا دے بکشایم

بر عبث می‌پایم
که به دُکس آید

دردیوار به هم ریخته‌شان
بر سرم می‌شکنند.

می‌تراود متاب

می‌دخشد شب تاب

مانده پای آبله از راه دراز

بر دم دیکده مردی تنها

کوله بارش بردوش

دست او برد، می‌گوید با خود:

غم این هفته چند

خواب در چشم ترم می‌شکنند



خوان هشتم

یکی از موفق‌ترین رهروان شعر نیمایی، مهدی اخوان ثالث (م. امید) است. اخوان با نشر مجموعه «زمستان» در سال ۱۳۳۵ نشان داد که در شعر حماسی و اجتماعی به شکل تازه‌ای از بیان دست یافته است. «خوان هشتم» از مجموعه «در حیات کوچک پاییز در زندان» انتخاب شده است. او در این شعر با زبانی روایی، حماسی و با ویژگی‌های سبک خراسانی، پایان غم‌انگیز کشته شدن رستم و رخسار را به دست شغاد - برادر ناتنی رستم - از زبان نقال باز می‌گوید. رستم پهلوان حماسی شاهنامه، سرفراز و پیروز از هفت خوان گذشته، اینک در بُن چاه نیرنگ و غدر نابردار افتاده است و ...

... یادم آمد، مان،
داشتم می‌گفتم، آن شب نیز
سورتِ سرمایِ دی بیداد ما می‌کرد.

و چه سرمایِ، چه سرمایِ!
باد برف و سوز و هشتانک

لیک، خوش بختانه آخر، سپناهی یا فتم جانی
کر چه بیرون تیره بود و سرد، هم چون ترس،

قهوه خانه کرم و روشن بود، هم چون شرم...

همگنان را خون گرمی بود.

قهوه خانه کرم و روشن، مردنقال آتشین پیغام،

راستی کانون گرمی بود.

مردنقال - آن صدایش کرم، نایش کرم،

آن سکوتش ساکت و کیرا

و دَمش، چو مان حدیث آشنایش کرم -

راه می رفت و سخن می گفت.

چوب دستی متنا^{*} مانند در دستش،

مست شور و کرم گفتن بود.

صحنه میدانک خود را
تذوگاه آرام می سپود.
همکنان خاموش،
کرد برگردش، به کردار صدف برگرد مروارید،
پای تاسرکوش

— «هفت خوان را زاد سرو مرو،
یابه قولی «ماخ سالار» آن گرامی مرد
آن هریوه* خوب و پاک آیین - روایت کرد؛
خوان هشتم را

من روایت می کنم اکنون...
من که نامم ماث
هم چنان می رفت و می آمد.

هم چنان می گفت و می گفت و قدم می زد
«قصه است این، قصه، آری قصه درداست
شعر نیست،

این عیار مهر و کین مرد و نامرد است

بی عیار و شعر محض خوب و خالی نیست

بیج - هم چون پوچ - عالی نیست

این گلم تیره بختی هست

خس خون داغ سُراب و سیاوش ما،

روکش تابوت تختی هست ...»

اندکی استاد و خامش ماند

پس هما و ای خروش خشم،

با صدای مرتعش، بخی رُبَر مانند و در آلود،

خواند:

آه،

دیگر اکنون آن، عبادتگاه و امید ایران شهر،
شیر مرد عرصهٔ ناور دژهای هول،

پور زال زر جهان پهلو،

آن خداوند و سوار خوش بی مانند،

آن که هرگز - چون کلید گنج مروارید -

گم نمی شد از لبش بچند،

خواه روز صلح و بسته مهر را پیمان،

خواه روز جنگ و خورده بهر کین سوکند

آری اکنون شیر ایران شهر

تشنه کرد و جستانی*

کوہِ کولان، مردِ مردستان
 رستمِ دستان،
 درگتِ تاریکِ ژرفِ چاہِ پناور،
 کشتہِ ہر سو بر کفِ دیوارِ ہائشِ نیزہ و خنجر،
 چاہِ غدرِ ناجوانِ مردان
 چاہِ پستان، چاہِ بیِ دردان،
 چاہِ چوانِ ژرفی و پناش، بیِ شیرِشِ ناباور
 و غمِ اکنیز و سگفتِ آور،
 آرمیِ اکنونِ تہمتنِ بارِ حشِ غیرتِ مند،
 در بُنِ اینِ چاہِ آتشِ زہرِ شیرِ سنان، کم بود
 پہلوانِ مہبتِ خوان، اکنون
 طعمہٗ دام و دمانِ خوانِ ہستم بود

ومی اندیشید

که نبایستی بگوید، هیچ

بس که بی شرمانه پست است این تزویر.

چشم را باید ببندد، تا نبیند، هیچ...

بعد چندی که شودش چشم

رخش خود را دید

بس که خوش رفته بود از تن،

بس که زهر زخم ها کارش

کو بی از تن حس و هوشش رفته بود و داشت می خوابید.

او

از تن خود - بس برتر از رخ -

بی خبر بود و نبودش اعتنا با خویش.

رخش را می دید و می پایید.

رخش، آن طاق عزیز، آن تابی بی همتا
رخش خشنده

با هزاران یاد دایمی روشن وزنده...

گفت در دل: «رخش! طعلک رخش!

آه!»

این نخستین بار شاید بود

کان کلید کنج مروارید او گم شد.

نما گمان انکار

بر لب آن چاه

سایه ای را دید

او شهاد، آن نابرا در بود

که درون چه گم می کرد و می خندید
و صدای شوم و نامردانه اش در چاه سا رکوش می پیچید....
بارخشم او به رخس افتاد - آما... وای!

دید،

رخس زیبا، رخس عنبریت مند

رخس بے مانند،

بازارش یاد بود خوب، خوابیده است

آن چنان که راستی کوینی

آن هنزاران یاد بود خوب، اد خواب می دیده است....

بعد از آن تاملتی، تادیر،

یال و رویش را

هی نوازش کرد، هی بوسید، هی بوسید،

رو به یال و چشم او مالید...

مرد تقال از صدایش ضجه می بارید
و نگاهش مثل خنجر بود:

«نشت آرام، یال خوش در دستش،

باز با آن آخرین اندیشه ها سرگرم

جنگ بود این یا شکار؟ آیا

میزبانی بود یا ترنویز؟

قصه می گوید که بی شک می توانست او اگر می خواست

که شهادت نابردارابد و زرد - هم چنان که دوخت -

با کمان و تیر

برد حتی که به زیرش ایستاده بود،

و بر آن برکتیه داده بود

و درون چه نکه می کرد

قصه می گوید

این برایش سخت آسان بود و ساده بود
هم چنان که می توانست او، اگر می خواست،

کان کمذشت خشم خویش بکشد
و بنیدازد به بالا، بردخته، گیره ای، سگی

و فرزند آید

و برپرسی راست، گویم راست

قصه بی شک راست می گوید.

می توانست او، اگر می خواست.

لیک...»

تهران، دی ماه ۱۳۴۶



- ۱- شاعر صدای گرم و گیرای نقّال را به «حدیث آشنای» او تشبیه کرده است؛ منظور وی از «حدیث آشنای نقّال» چیست؟
- ۲- شاعر، چه تفاوتی بین شعر خود و دیگر سروده‌ها قائل شده است؟
- ۳- شاعر در مصراع «چاه چو نان ژرفی و پهنش، بی شرمیش ناباور»، چه چیزی را توصیف می‌کند؟ چاه را یا بی‌شرمی را؟ توضیح دهید.
- ۴- خصوصیات چاهی را که شغاد برای کشتن رستم فراهم کرده است، بنویسید.
- ۵- در مصراع «کان کلید گنج مروارید او گم شد» منظور شاعر از «کلید گنج مروارید» چیست؟
- ۶- چند نمونه از ترکیب‌های زیبا و خوش‌آهنگی را که کاربرد بدیع و تازه دارند، بیابید.
- ۷- هفت خوان رستم را با توجّه به داستان‌های شاهنامه مشخص کنید.



صدای پای آب



سهراب سپهری شاعر و نقاش مشهور
معاصر را باید از نخستین کسانی دانست که راه
نیما را شناخت و به پیروی از او پرداخت.

زبان شعری سهراب در برخی اشعار او
ساده و بی‌آلایش و در برخی دیگر، آمیخته با
مضامین و مفاهیم عرفانی و فلسفی و همراه با
نمادهایی است که محصول سفرها و آشنایی
او با آیین‌های بودایی، برهمایی، اندیشه‌های

کریشنامورتی - عارف معروف معاصر هندی - و نیز اندیشه‌ی عرفای بزرگ ایرانی و اسلامی
است. جز این، سهراب سپهری با ادبیات اروپایی نیز آشنایی داشت و ترجمه‌هایی چند
نیز از او باقی مانده است.

زندگی سپهری، پس از ۵۲ سال در اردیبهشت ۱۳۵۹ با بیماری سرطان به پایان
رسید. اشعارش در مجموعه‌ای به نام «هشت کتاب» منتشر شد.

صدای پای آب یکی از سروده‌های اوست. زبان روان، توصیف صادقانه‌ی دنیای
عاطفی شاعر، تصویرهای بدیع و تازه، غافل‌گیری‌های شاعرانه (آشنایی زدایی)، ترکیب و
موسیقی شعر و حتی بهره‌گیری از لغات عامیانه بر شکوه و تأثیر این شعر افزوده است. این
سروده بلند را به دو قسمت می‌توان تقسیم کرد: در قسمت نخستین، شعر آمیخته‌ای از
حس و عاطفه و آرمان شاعر است. آب در این شعر رمز خود شاعر است که آرام و تازه
از هر گوشه و کناری عبور می‌کند و کاشان او در آغاز همان «کاشان» زادگاه اوست اما
در قسمت دوم، دستگاه فکری و شعر فلسفی شاعر چهره می‌نماید و کاشان او به اندازه
جهان وسعت می‌یابد و جهان در «نماد» کاشان تفسیر می‌شود. پایان شعر دعوتی است به
درک درست عرفان و بهره‌گیری از آن.

صدای پای آب، شاید بیش از هر سروده‌ی دیگر آینه‌ی اندیشه و احساس سپهری باشد.
در این جا قسمتی از این شعر بلند را می‌خوانیم.

اہل کاشانم

روزگارم بدنیت

تکہ نانی دارم، خردہ ہوشی، سرسوزن ذوقی

مادری دارم، بہتر از برک دخت

دوستانی بہتر از آب روان

و خدائی کہ در این نزدیکی است

لای این شب بویا، پای آن کاج بلند!...

من سلمانم،

قبلہ ام یک گل سرخ^۲

جانا زم چشمہ، مہرم نور^۲

دشت، سجادہ می من^۲

من وضو باتپش پنجره مای کیرم^۵
در نمازم جریان دارد ماه، جریان دارد طیف
سنگ از پشت نمازم پیدا است...
همه ذرات نمازم متبلور شده است^۶

من نمازم را وقتی می خوانم
که اذانش را باد گفته باشد سر گل دسته سرو
من نمازم را پی تکبیرة الاحرام علف می خوانم
پی «قد قامت» موج...^۸

اهل کاشانم
پیشه ام نقاشی است

گاه گاهی قفسی می سازم بارگن، می فروشم به شما

تابه آواز شقایق که در آن زندانی است؛

دل تنهایی تان تازه شود.

چه خیالی، چه خیالی، ... می دانم

پرده ام بی جان است

خوب می دانم، حوض نقاشی من بی ماهی است

من نمی دانم

که چرامی گویند، اسب حیوان نخعی است، کبوتر زیباست

و چرا در قفس، هیچ کسی گرسنه نیست.

گل شبدر چه کم از لاله قرمز دارد؟

چشم ما را باید شست، جور دیگر باید دید؛

کار نیست شناسایی «راز» گل سرخ،

کارما شاید این است که میان گل نیلوفر و قرن پی آواز حقیقت بدویم."

کاشان، قریه چار، تابستان ۱۳۴۳
از «هشت کتاب» (با تخلص)

توضیحات



- ۱- شاعر، بین «شب بو و کاج» به لحاظ کوتاهی یکی و بلندی دیگری تضادی برقرار ساخته است.
- ۲- گل سرخ، گل آتش رنگ؛ نمادی از عشق، قلب انسان و زیبایی های جهان است.
- ۳- چشمه، نماد پاکی و جوشش و لطافت و روشنی است و نور نمادی از پرتو ایزدی.
- ۴- دشت در معنای مجازی، همه گستره زمین می تواند باشد.
- ۵- تپش پنجره ها، هجوم روشنایی به درون بر اثر باز شدن پنجره است. شاعر، با نور و روشنی وضو می گیرد. پنجره، دریچه ای است از درون به برون و نشانگر احساس و ارتباط است.
- ۶- نمازم هم چون ماه و طیف سرشار روشنی و زیبایی و مثل آب شفاف و زلال است. آن چنان که سنگ از درون آن پیداست؛ یعنی، خلوص نیت دارم.
- ۷- نمازم سرشار از لطافت است.
- ۸- شاعر وقتی نمازش را می خواند که همه عناصر طبیعت را در نماز ببیند. از دیدگاه عرفان، همه پدیده ها در حال تسبیح و عبادت هستند.



«مناجات»

الهی، به حُرمت آن نام که تو خوانی و به حُرمت آن صفت که تو چنانی،
دریاب که می‌توانی.

الهی، عمر خود به باد کردم و برتن خود بیداد کردم؛ گفتم و فرمان نکردم،
درماندم و درمان نکردم.

الهی، عاجز و سرگردانم؛ نه آن چه دارم دانم و نه آن چه دانم دارم.
الهی، اگر تو مرا خواستی، من آن خواستم که تو خواستی.
الهی، به بهشت و حور چه لازم؟ مرا دیده‌ای ده که از هر نظر بهشتی
سازم.

الهی، در دل‌های ما جز تخم محبت مکار و برجان‌های ما جز الطاف
و مرحمت خود منگار و بر کشت‌های ما جز باران رحمت خود مبار. به
لطف، ما را دست گیر و به کرم، پای‌دار، الهی حجاب‌ها از راه بردار و ما
را به ما مگذار.

مجموعهٔ رسایل فارسی «خواجۀ عبد الله انصاری»